

بیرون آورد. آنرا روی بخاری گرم کرد. لیوانها و بشقابها را با دو شیشه شراب روی میز قرار داد همه اینها در سکوت انجام گرفت. بعد نشستیم. در حین غذا خوردن، شروع کرد سرگذشت خود را برایم بگوید. ابتدا کمی مردد ماند: «من با زنی آشنا بودم... میشود گفت رفیقہ ام بود.» مردی که با او دعوا کرده بود برادر این زن بوده. بمن گفت مخارج این زن را متحمل میشده. جوابی ندادم و با وجود این او سخن خود را دنبال کرد و گفت آنچه را مردم محله راجع به لومی گویند می داند. اما او برای خودش وجدانی دارد و بالاخره انبازدار است.

به من گفت: «برای اینکه ماجرایم را بهتر درک کنی، این را باید بگویم که بالاخره فهمیدم در این میان فریب در کار است.» او مایحتاج زندگی این زن را تأمین می کرده. اجازه اطاقش را می داده و روزی بیست فرانک برای خوراک روزانه اش می پرداخته: «سیصد فرانک کرایه اتاق، ششصد فرانک خرج روزانه، گاه گاهی هم یک جفت جوراب، رویهم رفته می شود هزار فرانک. و خانم هیچ کار نمی کردند. اما بمن می گفت مسلم است که با این مبلغ نمیتواند خودش را اداره کند. با وجود این، باو می گفتم: «برای چه نصف روز را کار نمیکنی؟ در این صورت مرا از شر این خرده خرجها خلاص خواهی کرد. در این ماه، برایت یک دست لباس خریده ام. روزی بیست فرانک به تو می دهم. کرایه اتاق را می پردازم و تو، بعد از ظهر با رفقای قهوه می نوشی. تو به آنها قهوه با قند می دهی و من، به تو پول می دهم. من با تو به نیکی رفتار کرده ام و تو در عوض بدرفتاری می کنی.» اما او کار نمی کرد. همیشه میگفت که این مبلغ مخارجش را کفایت نمی کند و از اینجا بود که فهمیدم فریبی در کار است. آن وقت برایم تعریف کرد که یک بلیط لاتاری در کیف رفیقہ اش یافته بوده که او نتوانسته بوده است توضیح بدهد که چگونه آنرا خریده. کمی بعد، در اتاق او یک قبض بانک رهنی یافته بوده است که نشان می داده است که او دو تا دستبند به گرو گذاشته بوده. و او تا آن موقع، از وجود این دستبند ها بی خبر بوده است. «کاملاً یقین کردم که فریب در کار است آن وقت، او را ترک کردم اما اول، زدمش. و بعد حقایق را برایش شرح دادم. باو گفتم آنچه را که میخواستہ ای این بوده است که خودت را با فلانت سرگرم کنی. همانطور که به او گفتم، ملتفتید، آقای مرسو، گفتم: «تو نمی بینی که مردم حسرت خوشبختی و سعادت را می خورند که من به تو می دهم. تو بعدها قدر و قیمت این سعادت را که داشته ای خواهی فهمید.» بعد به قصد کشت او را زده بوده. سابقاً او را نمی زده «من او را می زدم؛ اما اگر بشود گفت با مهربانی. او کمی داد میزد. و من پنجره ها را می بستم. و همیشه به همین جا ختم می شد. ولی اکنون، قضیه جدی است. و به نظرم هنوز او را کاملاً تنبیه نکرده ام.»

آن وقت توضیح داد که در همین واقعه است که محتاج به راهنمایی است. برای اینکه فتیله چراغ را درست کند که دود می زد سخن خود را قطع کرد. من در تمام مدت به او گوش میدادم. تقریباً یک لیتر شراب نوشیده بودم و گرمای زیادی در شقیقه هایم حس میکردم. چون سیگار نداشتم از سیگارهای «ریمون» می کشیدم. آخرین ترامواها می گذشتند و با خود سروصدای حومه را که اکنون فرو نشسته بود می بردند. «ریمون» ادامه داد. آنچه که او را آزار میدهد، «این است که او باز هم رفیقہ اش را دوست می دارد.» با وجود این می خواست او را تنبیه کند. اول فکر کرده بود که او را به مهمانخانه ای ببرد و پاسبان ها را صدا بزند. برای اینکه جنجالی راه بیندازد و او را فاحشه رسمی اعلام کنند. بعد پیش دوستانی که در این حرفه داشت رفته بود. آنها چیزی به عقلشان نرسیده بود. بهمین علت «ریمون» برایم گفت، تازه اهل بخیه هم که باشی این درد سرها هست. همین مطلب را به رفقاییش گفته بود و آن وقت آنان پیشنهاد کرده بودند که او را «نشان دار» کند. اما این آن چیزی نبود که او می خواست. و حالا می خواست که فکری بکند. اما ابتدا نظر مرا در این مورد می خواست. وانگهی قبل از اظهار نظر، می خواست بداند که عقیده ام راجع به این حادثه چیست. به او گفتم عقیده ای ندارم و مطلب جالبی است. سؤال کرد آیا فریبی در این واقعه نمی یابم؟ و من، بنظرم می آمد که فریبی در کار است. اما هرگز نمی شد فهمید که من